

سایہ می سپید

پیام بخشعلی

به نام خدایی که بخشنده است و مهربان

تقدیم به برادر عزیزم، پدرام

(شماره شعر: 1)

حوصله‌ات را که ندارم،

میکویم: خوبم

اما،

نکنند باورت شده...؟

(شماره شعر: 2)

دلی که شکست

دیگر، دل نمیشود

باور نمیکنی، از دلت پرس...!

(شماره شعر: 3)

مرد ساده ای میگفت:

(آدم ها عادت دارند

پروانه ها را میکشند

میکشند و قاب میکشند)

دلم نیاید به رویش بیاورم

که با هم نیز چنین میکنند

مثل پروانه ها...؟!؛

(شماره شعر: 4)

آنگاه رخت‌ام

که به آخرین حد تحمل انسان رسیده‌ام

دیگر نه عشق زخم‌هایم را مرهم می‌گذارد

نه باران

و نه شعر...

دیگر اینجا است

که هیچ چیز دوا می‌دهد انسان نمی‌شود،

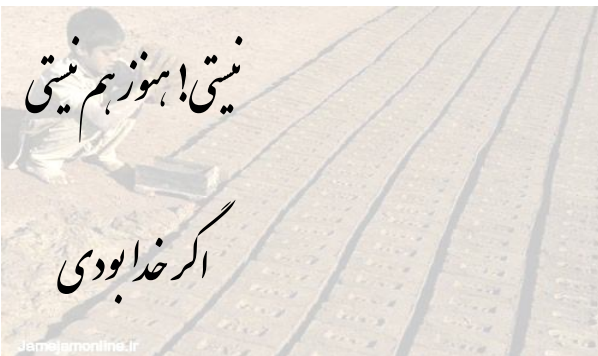
حتی مرگ،

که ادعا می‌کند دوا می‌دهد درد است، لا کردار...



www.baagh.blogfa.com

(شماره شعر: 5)



JameleMontine.ir

هنوز بی عدالتی درد من نبود!



(شماره شعر: 6)

آدم‌های کوچک،

لباس‌های بزرگ!

آدم‌های بزرگ،

لباس‌های کوچک!

خودمانیم،

یا تو خط نیستی

یا رسم زمانه این است...

(شماره شعر: 7)

تقصیر تو نیست، شاید زمانه ما را از مابه من شدن رسانده است
و در این من بازار، که از یک مای واحد به من های متعدد رسیده ایم
گله ای نیست اگر بخش کوچکی از مای واحد را که حالا منم
در آن گوشه می سلول انفرادی
زیر سنگجه می سخت طاقت زمان
که در پی نام، بخشش از ما بود را
به خاطر نمی آوری

آری، رسم زمانه می ما از ماه من رسیده است

اما ترسم نسل بعد از ما

حتی من را هم به خاطر نیاورد

و در آن بازار که ارزان میخرند و

ارزان میفروشند

خودش را هم بفروشد

به همان که ما، مای واحد را به آن فروختیم و

حالا جز خند من نصیبان نیست

من ہانی کہ می آیند و میمانند و میروند
بی آن کہ منی دیگر یادشان باشد...

(شماره شعر: 8)

احساس خوشبختی میکنم
 با وجود همه آن چیزها که آزار میدهند مرا
 البته سالهاست، من و آزارهایم
 به همزیستی مسالمت آمیز رسیده ایم،
 شاید این طور بهتر باشد...؟!

(شماره شعر: 9)

هنوز ہم در این شهر
عاشقانه به آسمان نگاه کردن
دیوانگیست!
کی قرار است عاقل شوم؟
نمیدانم!

(شماره شعر: 10)

بابای لوزان، یکی یکی پله های سکورابالا می رود
 و آرام و نجیب روی چهارپایه می ایستد
 مردی، از دور، می پرسد: حرفی برای گفتن داری؟
 و همه ساکت میشوند
 به احترام مردی که دیگر نخواهد بود
 و او با صدای شکسته و نیمه جان میگوید:
 میدانم در این لحظه حیرتی عوض نخواهد شد،

اما،

بگذارید حقیقتی را برایتان بگویم:

من، بی‌کناهم

و لحظه‌ای بعد،

مرد تاب می‌خورد در آسمان

و همه شاد و خندان

از مرک بی‌کناهی که به سزای اعمالش رسید...؟!؟

(شماره شعر: 11)

هنوز استاد ((کرم شور و مست گفتن بود)) و فریاد منیزد:

فرزند انعم، این را بدانید،

همیشه خون بر شمشیر سروز است...

یکی از ته کلاس پرسید:

برگلوله چه طور؟

استاد ساکت ماند...

و از آن پس هیچ کس استاد را ندید!

(شماره شعر: 12)

معلم خندید و گفت:
زمین کرد است
و من مانده‌ام در این خیال
که روزی تو را در انتهای جهان خواهم دید...!

(شماره شعر: 13)

مردہ پرستیم،
آری، رسمان ہمین است
مردہ ہمارا بزرگ میکنیم
و
زندہ ہمارا فراموش...

(شماره شعر: 14)

یادت هست گفته بودی
کسی که دوست داشت میگفت:
ابروانت کج تراز کردم است؟
آری، راست میگفت،
ابروان تو عقرب است،
نیشش را که زد
میگذارد در تنهایت آرام بمیری
بی ترحمی حتی...

(شماره شعر: 15)

این روزها،
خودکشی هم حال دیگری دارد،
دست مثل سگ کشی...

(شماره شعر: 16)

- تنه‌دل خوشیم اینه، که یہ روز خوب میاد،

- اکہ، اکہ، فقط اکہ نمود؟

- اون وقت من میمونم و حسرت یک عمر انتظار...

(شماره شعر: 17)

دل در

یا

دل در

راستی که چه فرقی میکند

وقتی که هیچ کس نیست به دادت برسد؟

(شماره شعر: 18)

امروز تمام آرزوهایم برباد میرود
 و من، همچون دیوانه ای سرخوش
 به فردایی که نمیدانم چیست، دل خوش میکنم
 و میکویم از عشق، امید و ایمان
 در حالی که سالهاست در امروز مانده ام
 امروزی که شیشه کابوس بود
 و طعم مرگ میداد
 و بوی خون شهوت بار یک انسان...

(شماره شعر: 19)

گاهی چنان دلم برای خودم تنگ شود
 که یادم میرود، نباید بینمش
 ناخودآگاه، قلم بر میدارم
 و با واژه های پوسیده
 نقشی از خودم میکشتم
 خودی که،

سالهاست دارم فراموشش میکنم

خودی که،

عاشق است و دیوانست

خودی که، سرکش است

خودی که، خوب است

خودی که، اصلاحشیه من نیست

حالا میفهمی چرا دلم برایش تنگ میشود؟

مثل عاشقی برای معشوق

مثل آجری برای یک دیوار

مثل ریکی برای یک کنفش
آری دلم برای خودم تنگ میشود،
خودی که اصلاشیه من نیست...

(شماره شعر: 20)

(این شعر تنها تفاوت دو نسل را نشان میدهد، و قصدش جسارت به هیچ بانویی نیست)

مادم از نجابت دخترانه میکوید،
 و من، در فکر قرار با ایامم
 مادم از حرمت زنانه میکوید
 و من، در فکر تاثیر قرص هایم
 مادم از جوانی و پاک دامنمی میکوید

و من، در فکر روابط پنهانم...

سالها گذشته است،

مینخواهم دخترم را نصیحت کنم،

اما...

بیو گرافی

نامم را پیام نهادند،
نام خانوادگیم بخشعلی بود
نامی که نه نشان از مکان خاصی بود
و نه شغلی و نه هیچ چیزی که بشود
دنباله اش را گرفت! تنها همین اندازه میدانم که یکی از نیاکانم ریاضی دان بوده است.

در نسابور زاده شدم، عاشق هنر بودم اما به اجبار در پی علم رفتم، در دبیرستان وقتی که ادبیات تنها دل خوشی ام بود رشته ی تجربی خواندم! رشته ای که عشق میکرد از پاره پاره کردن کالبد انسان و جانواران و گیاهان، بی آنکه درکشان کند.
در دانشگاه هم در رشته ی مهندسی عمران درس خواندم، رشته ای که تنها ریاضیاتش برای مسمومیت روح خسته ام بس بود! اما باز هم باید کنار می آمدم.
و در آخر فهمیدم هیچ چیز نمیتواند جلو یک ذهن عاصی را بگیرد، من در این سالها تنها در خلوت کتاب خواندم و نوشتم، نمایش نامه ساختم و اجرا کردم، گویندگی کردم و فیلم ساختم، گاهی در پی عرفان رفتم و از هر مکتبی که فکرش را کنید چیزی آموختم، حتی گاهی به بی خدایی میرسیدم اما باز هم خدا بود که دستش را روی شانم می گذاشت و راهنمایی ام میکرد.
در کل زندگیم با تمام تلاش های بی رحمانه ی جغرافیا و اجتماع باز به همان سویی رفت که باید میرفت، و حالا این کتاب را تقدیم شما میکنم که چهارمین کتاب من پس از سکوت، آرامگاه من و آن سو تر از دیوار، است. کتابی که از عروض خالی است و آزاد مثل پرنده ای رها هر چه ذهن بیمارش خواسته، نوشته است.
شاید به کام بعضی تلخ باشد به کام بعضی شیرین و حتی بعضی آن را شعر ندانند اما این است حال هوای من...